



سرمایه‌های ایران عزیز را نشان بگردد، همه ملت می‌لرزد، همه ایران اشک می‌شود، مشت‌ها گره می‌خورد، صفوف وحدت تنیده‌تر می‌گردد و دادخواهی آرتین می‌شود شعارشان. خون دانش‌آموزان مظلوم دهه‌های هشتاد و نود به ما درس جدیدی می‌دهد. این بار آنها معلم هستند و ما فراگیرنده. امیدواریم این پیام را به خوبی دریافت کنیم و آنهایی که گوش‌هایشان و چشم‌هایشان در این ایام سنگین شده است از خواب غفلت بیدار شوند و از امضای خونین این نوجوانان شهید شرم‌منده شوند و بدانند آتش‌افروزی بازی در زمین دشمن است و خیانت به وطن. خون این کودکان و نوجوانان بار دیگر به ما معلمان این پیام را منتقل کرد که مدرسه و کلاس درس محل اجرای نقشه‌های دشمنان نیست و امنیت روحی و روانی این امانت‌های الهی بر هر چیزی ترجیح دارد. دادخواهی خون‌های کودکان و نوجوانان این مرز و بوم حقی غیر قابل چشم‌پوشی است.»

از حادثه تروریستی شاه‌چراغ نام ۳۰۰ قهرمان دیگر به دفتر قهرمانان این مرز و بوم اضافه شد. شهید علی اصغر لری گوینی (سمت راست)، دانش‌آموز پایه دوم، شهید آر شام سرایداران (وسط) دانش‌آموز پایه پنجم، شهید محمدرضا کشاورز (سمت چپ)، دانش‌آموز پایه دهم سه نوجوانی بودند که در این حادثه پریر شدند. حامد علامتی، مدیرعامل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان درباره شهادت این سه دانش‌آموز می‌گوید: «آنها که درس دهقان فداکار و شهید حسین فهمیده را از کتاب‌هایشان آموخته‌اند و از میان آنها، شهیدان علی‌لندی و شهدای کودک و نوجوان واقعه تروریستی شاه‌چراغ مشق عمل را به تصویر می‌کشند و ملت ایران مظهر «صد آفرین» را در دفتر مشق‌شان می‌زنند، گلوله و تفنگ چه سنگینی با جان و تن کودکان و نوجوانان ما دارد و وقتی این گلوله به سمت سینه فرزندان سرزمین مقدس ایران شلیک شود و امنیت



شهید محمد حسین فهمیده نوجوانی بالباس عراقی‌ها



شیپور جنگ نواخته شده بود در حالی که دشمن با چنگ و دندان مسلح، ناجوانمردانه پیش می‌آمد. عده قلیلی از جوانمردان سد راهش شده بودند و ماشین جنگی‌اش را متوقف کرده بودند. میان آن سنگرهایی که شیرمردان مبارز را در خود جای داده بود یک سنگر حال و هوای دیگری داشت. همه این سنگر را می‌شناختند و از آن خاطرهای داشتند. آخر این سنگر حسین بود؛

تولد: ۱۳۴۶
شهادت: ۸ آبان ۱۳۵۹
در سن ۱۲ سالگی در خرمشهر تعدادی نارنجک به گمر خود بسته وزیر نانک عراقی‌ها رفته و آن را منفجر کرده و خود نیز به شهادت رسید.

مرد کوچکی که در آن خطه برای هیچ کس غریبه نبود. حسین یک‌بار زخمی شده بود رفته بود بیمارستان و از همان جا برگشته بود خطه. یکی از روزها از سنگر حسین سر و صدایی بلند شد از بگومگوها چنین برمی‌آمد که حسین می‌خواهد به خط مقدم برود و فرمانده اجازه نمی‌دهد! حسین فریاد می‌زد که من باید بروم خط. فرمانده هم می‌گفت: حسین آقا برای تو حالا زود است. حسین هم با عصبانیت می‌گفت: من ثابت می‌کنم که زود نیست! چند روز بعد بچه‌ها متوجه شدند که حسین پیدایش نیست. از هر کسی سراغ او را گرفتند خبری از او نداشت. همه نگران بودند و آن روز هوا حسایی گرم بود. ناگهان دیده‌بانی یک سنگر متوجه نقطه سیاهی از دور شد. درست دیده بود یک انسان بود که نزدیک می‌شد. وقتی خوب نزدیک شد دیدند لباس‌هایش بالباس عراقی‌هاست. همه آماده شده بودند و کنجکاوانه او را زیر نظر گرفته بودند. راه رفتنش آشنا به نظر می‌رسید. آری او آشنا بود. اما... نزدیک که شد همه دیدن حسین آقا است که لباس عراقی پوشیده، فرمانده با عصبانیت و تعجب گفت: حسین این لباس‌ها چیه چرا اینها را پوشیدی. اصلاً تو کجا بودی پس؟! حسین گفت: شما گفتید رفتن به خط برای من زود است من هم دست خالی رفتم و با اینها برگشتم.

شهید حمیدرضا سیاه‌پوش

هر روز صدقه می‌انداخت برای برگشتن حمیدرضا

سید حمیدرضا سیاه‌پوش، ۱۵ دی ماه ۱۳۴۷، در تهران به دنیا آمد. پدرش سیدابوطالب، خیاط بود و مادرش صدیقه نام داشت. دانش‌آموز سوم متوسطه بود. در بسیج ثبت‌نام کرد و به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. چهارم دی ماه ۱۳۶۵، وقتی فقط ۱۸ سال داشت در عملیات کربلای ۴ و در جزیره ام‌الرصاص به شهادت رسید. پیکرش مدت‌ها در منطقه برج‌ماند و ۱۱ سال پس از شهادتش در سال ۱۳۷۶ پس از تفحص در گلزار شهدای شهرستان قزوین به خاک سپرده شد. مادرش در آخرین وداع با یک نگاه و تبسم به او گفت: «برایت هر روز صدقه می‌اندازم و برایت دعا می‌کنم که برگردی!» اما سیدحمیدرضا در جواب مادر اینگونه می‌گوید: «من هم از مادرم فاطمه زهرا (س) می‌خواهم تا شهید شوم.»

حکم جهادش را از دستان رهبری گرفت



تولد: ۱۳۴۹
شهادت: ۱۳۶۳

اسلام شده بود. به طوری که امام جمعه شهر، قبل از خطبه‌های نماز جمعه، از شهید بالازاده می‌خواست که برای مردم سخنرانی کند و پیام عاشورا بیان ایران را به جوانان و نوجوانان شهر برساند. در ادامه بخش‌هایی از زندگی این شهید نوجوان را مرور می‌کنیم.



شهید مرحمت بالازاده شهید ۱۱ ساله دشت مغان

شهید نوجوان مرحمت بالازاده، روزمنده کوچک کربلای ایران بود که با بسیاری از پیشروان انقلاب همچون امام خمینی (ره)، ریاست جمهوری، نخست‌وزیر و ریاست مجلس دیدار کرده و بارها مورد تقدیر و تواضع و تمجید آنها قرار گرفته بود. حتی در شهرستان گرمی مغان، مرحمت سخنگوی انقلاب و روزمندگان

مروج خوش بیان

مرحمت با آنکه سن و سالی نداشت اما دلنشین و جذاب و تأثیرگذار صحبت می‌کرد. با بیان شیرین و شیوای خودش، پیام شهدای انقلاب اسلامی را بیان می‌کرد و مردم را برای دفاع از دین و وطن دعوت می‌کرد. با موتورهای که از طرف فرمانداری به او داده بودند، مروج و مبلغی کوچک شد. تا دور افتاده‌ترین مساجد و پایگاه‌های مقاومت می‌رفت و پوستر، عکس و دستورات و فراخوان‌های بسیج را ابلاغ می‌کرد. حضورش در کنار مسئولان سپاه و بسیج حال و هوای دیگری به برنامه‌ها می‌بخشید، به گونه‌ای که بر تعداد نیروهای داوطلب برای اعزام به مناطق جنگی افزوده می‌شد.

وقتی جبهه راهش ندادند

سال ۱۳۶۰، او ۱۱ سال دارد و به مناطق عملیاتی و پشت خاکریزها فکر می‌کند. اصرارهای او برای اعزام به جبهه به نتیجه نمی‌رسد و در این میان رویه‌رو شدن او با عوض محمدی، مسئول اعزام نیروی ستاد منطقه پنج آذربایجان شرقی، دیدنی و شنیدنی است. یکی بر حسب دستور و وظیفه می‌خواهد از اعزام افراد کم‌سن و سال جلوگیری کند و دیگری بنا به وظیفه می‌خواهد ادای دین کند. مرحمت بارها از ادبیل و تبریز بر گردانده می‌شود تا اینکه سال ۱۳۶۱ موفق می‌شود با واسطه آیت‌الله ملکوتی، امام جمعه وقت تبریز، به خواستش برسد. در نخستین اعزام در عملیات مسلم بن عقیل شرکت می‌کند پس از نخستین اعزام، تسویه نمی‌کند تا راه بازگشت به جبهه کماکان باز باشد ولی مسئولین طبق وظیفه، به دنبال این هستند تا او را از حضور در خط مقدم بازدارند. او ناامید نمی‌شود.

روستازاده غیور

شهید مرحمت بالازاده متولد هفدهم خردادماه ۱۳۴۹ بود. پدرش در روستاهای اطراف شهرستان گرمی در نزدیکی دشت مغان، برای کسب رزق حلال دستفروشی می‌کرد. به واسطه اینکه پدرش موزن مسجد روستا بود، اغلب در مسجد بود و پای منبر روحانی و درس قرآن می‌نشست و در کنارش تا کلاس پنجم ابتدایی درس خواند. با پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه پاسداران و بسیج، در سال ۱۳۵۹ با کمک دوستانش پایگاه بسیج در روستا، راه‌اندازی کردند. آموزش‌های نظامی، قرآن و عقیدتی را در همین پایگاه گذرانده پیگیر شد تا همراه بسیجیان روستا به جبهه اعزام شود. اما سن پایین و جثه کوچکش مانعش شد.

بگویند دیگر روضه حضرت قاسم نخوانند



در یکی از روزهای سال ۱۳۶۲، زمانی که حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، رئیس‌جمهور وقت، برای شرکت در مراسمی از ساختمان ریاست جمهوری، واقع در خیابان پاستور خارج می‌شدند، در مسیر حرکت خود، متوجه سر و صدایی شدند که از همان نزدیکی شنیده می‌شد. صدای جیغ‌مانندی هم دائم برپا می‌زد. «آقای رئیس‌جمهور! آقای خامنه‌ای! من باید ششما را ببینم.» حضرت آقا از پاسداری که نزدیکش بود پرسیدند: «چی شده؟ کیه این بنده خدا؟» به ایشان می‌گویند پسر بچه‌ها از ادبیل آمده و اصرار دارد شما را ببیند. دیدار بارهبری برای مرحمت فراهم می‌شود و حضرت آقا می‌فرمایند: سلام با جان! خوش آمدی. چی شده؟ مرحمت ذوق زده می‌گوید: «آقا! خواهش می‌کنم به آقایان روحانی و مداحان دستور بدهید که دیگر روضه حضرت قاسم (ع) نخوانند!» حضرت آقا می‌فرمایند: چرا پرسیم؟ مرحمت به یکباره بغض ترکیه و سرشن را پایین انداخته و با کلماتی برده‌بریده می‌گوید: «آقا جان! حضرت قاسم (ع) ۱۳ ساله بود که امام حسین (ع) به او اجازه داد برود در میدان و بجنگد، من هم ۱۳ ساله‌ام ولی فرمانده سپاه از ادبیل اجازه نمی‌دهد به جبهه بروم هر چه التماسش می‌کنم، می‌گوید ۱۲ (ساله‌ها) را نمی‌فرستیم، اگر رفتن ۱۳ (ساله‌ها) به جنگ بد است، پس این همه روضه حضرت قاسم (ع) را چرا می‌خوانند؟» حضرت آقا دستشان را روی شانه شهید بالازاده گذاشته و می‌فرمایند: «پسر ما! شمامگر درس و مدرسه نداری؟»

در این روزها هم خودش یک جور جهاد است. شهید بالازاده هیچ چیز نمی‌گوید، فقط گریه می‌کند و این بارهق هق ضعیفی هم از گلویش به گوش می‌رسد. حضرت آقا شهید بالازاده را جلو کشیده و در آغوش می‌گیرند و رو به سر تیم محافظانش کرده و می‌فرمایند: «آقای...! یک زحمتی بکش با آقای ملکوتی (امام جمعه وقت تبریز) تماس بگیر بگو فلانی گفت این آقا مرحمت رفیق ما است، هر کاری دارد راه بیندازید و هر کجا هم خودش خواست بریدش، بعد هم یک تر تیبی بدهید برایش ماسهین بگیرند تا برگردند ادبیل، نتیجه را هم به من بگویند.» حضرت آقا خم شده صورت خیس از اشک شهید بالازاده را بوسیده و می‌فرمایند: «ما را دعا کن، پسرم درس و مدرسه را هم فراموش نکن، سلام مرا به پدر و مادر و دوستان در جبهه برسان.» و... اینطور شد که او حکم جهادش را از رهبری گرفت و حدود ۲ سال در جبهه حضور داشت و در نهایت ۲۱ اسفند ۱۳۶۳ با اصابت تیر و ترکش به گلوله چشمش، در ۱۴ سالگی در جزیره مجنون به شهادت رسید.